

سیاستمدار - هنرمند . ترجمه اعظم رسولی

۸۱ بعد سیاسی زندگی لوییجی پیراندلو، گذشته از چند مورد استثنائی و تحسین برانگیز، تقریباً همیشه نادیده انگاشته شده است. در حالیکه، با مروری عمیق و دقیق بر بسیاری از آثار وی، به این نکته می توان پی برد که پیوستن نمایشنامه نویس به فاشیسم به هیچ وجه جنبه تفننی و یا بدتر از آن، جنبه فرصت طلبانه نداشته است. انگیزه های ادبی، فلسفی و اگزیتانسیالیستی، پیراندلو را واداشتند تا هویت خود را در فاشیسم باز شناسد و دقیقاً از همین انگیزه هاست که می توان به دلایل اصلی رسید که او را به تعیین هویت خود در رژیم موسولینی سوق دادند.

پیوستن پیراندلو به فاشیسم به دیدگاه های صریح و روشنی که در نوشته هایش، پیش از سال ۱۹۲۲ مطرح کرده است، بر می گردد. به هر شکل، نباید از نظر دور داشت که ریشه این پیوستگی را باید در انتقادات ضمنی وی از زندگی دموکراتیک - بورژوازی جستجو کرد که در آغاز قرن، جامعه ایتالیا را در خود فرو برده بود. انتقاداتی که بر اساس دیدگاهی بدبینانه از انسان در پیراندلو شکل گرفت و او آن را «تراژدی کیهانی» نامید، چرا که از ناممکن هائی که بر سر راه فرد در جامعه ای به ظاهر خوشبخت چون جامعه بورژوازی وجود دارند،

برده برمی داشت و جای تأسف داشت، چرا که این جامعه اساساً بر مبارزه جهت یافتن قلبی برای وجدان فردی پی ریزی شده بود؛ قلبی که پیراندلو را به وجد و شور می آورد که در این رابطه شاید ناآگاهانه به نوعی، از نیچه تأثیر پذیرفته باشد.

ایدئولوژی لیبرال - دموکراتیک، نوید خلق جامعه‌ای تمام عیار را می دهد که ساختارهایش تا حد امکان غیر قابل تغییر باشند و همزمان به عنوان ابزار رهایی انسان نیز به کار گرفته شود. اما پیراندلو خط ابطال بر این ایدئولوژی می کشد و از ناکامی دائمی فرد حتی در جامعه‌ای به اصطلاح «خوشبخت» سخن می گوید. زیرا به عقیده او، جامعه از فرد فرد انسانها تنها یک نقاب می بیند؛ بدین معنا که هر انسان تنها نقابی ست بر چهره انسانهای دیگر و آن چه جامعه از او می بیند ظاهرست و بس. از این رو پیراندلو فرصتی برای رهایی فردیت خویش نمی یابد. در زمانه‌ای که هیچکس را گریزی نیست جز آنکه با ارزشهایی که زیر پا گذاشته شده و نابود می شوند، زندگی کند، او نمی تواند وجدان خویش را بازیابد. از این رو در شش شخصیت می نویسد:

«برای من درام در همین خلاصه می شود؛ در وجدان من؛ در وجدان تک تک ما، وجدانی که می پنداریم تنها یکی است، اما حقیقت ندارد. وجدانهای بسیاری در ما وجود دارند که تعدادشان بستگی به فرصتهایی دارد که ما برای تجلی خود می یابیم...

زمانی می توان این معنا را به خوبی درک کرد که در کشاکش اعمال و رفتارمان، ناگهان در اثر یک بدبختی، میخکوب شویم و یا بلا تکلیف بمانیم؛ آنوقت ببینیم که به خاطر همان واکنش، بی رحمانه و غیر منصفانه، مورد قضاوت قرار گرفته ایم، در حالی که می دانیم آن عمل معرف همه ابعاد وجودی ما نیست.»

به عبارت دیگر جامعه بورژوازی، آگاهانه، هیچ تغییری را که از ارزشهای این جامعه فراتر رود، نمی پذیرد؛ پیراندلو که به هیچ صورتی نمی تواند با قوانین و قواعد چنین جامعه‌ای سازگار شود، در برابر اخلاقیاتی که بر آن حکم می رانند، قد علم می کند؛ یعنی در برابر همان وجدان که مرز جدائی می شود میان فرد و دیگری که او را احاطه کرده اند، زیرا از نظر پیراندلو، حتی اگر این راهم بپذیریم که وجدان چون خود زندگی، به هر حال باید قالب و ساختاری به خود گیرد، اما با این حال «وجدان» هرگز نمی تواند تسلیم قواعدی شود که با خود او در تضادند چرا که این کار به معنای مرگ وجدان و نابودی آن است. این هدف تمامی آثار پیراندلو و همان بینشی ست، که طبق نظریات آدریانو تیلگر^۱ در ۱۹۲۳، تمامی فلسفه مدرن پس از کانت، بر آن استوار شده است.

پیراندلو، ماتیا پاسکال را بر اساس همین دوگانگی، یعنی زندگی و قالب، ساخت و پرداخت، او در این اثربیزاری خود را از ارزش مطلق قوانین موجود در جامعه که هدفی جز ایجاد شکاف میان «من» و «دیگران» ندارد، ابراز می‌دارد. فالاجی^۲ می‌گوید:

«روایت قرن حاضر، روایت خیالبافی‌های بورژوازی است که شکست بُعد سیاسی‌اش، معلول ناتوانی آن در ایجاد رابطه میان فرد و جامعه بود، تا بدان جا که فرد، بویژه در سالهای آغازین قرن با مشکلات جامعه‌اش همواره بیگانه‌تر شد. آن حسن خشم و تمرد آشوب طلبانه‌ای که در وجود خود انباشته بود، ناگزیر از انفجار بود تا قالبهای جدیدی برای خود بیابد». بدین ترتیب رهائی و جدان به طغیانی علیه دموکراسی بورژوازی، که پیراندلو به مخالفت با آن برخاسته بود، منجر شد تا در حادثه‌ای انقلابی به اوج خود برسد. پیراندلو نقش فرهنگی و معنوی مهمی در زمینه‌سازی چنین حادثه‌ای را در لابلای صفحات ماتیا پاسکال

بینو موسولینی.



ایفا کرد. بویژه آنجا که از زبان شخصیت داستان می گوید:

«به راستی می دانی منشاء حقیقی همه بدبختیها و درد و اندوهمان چیست؟ دموکراسی است عزیز من! دموکراسی! یعنی حکومت اکثریت! زیرا وقتی قدرت تنها در دست یک نفر باشد، این یک نفر می داند که تنهاست و باید عده بسیاری را راضی نگه دارد. ولی زمانی که قدرت در دست عده زیادی باشد، آنها فقط به راضی کردن خود می اندیشند و بس! و حاصل کار احمقانه ترین و نفرت انگیزترین حکومت استبدادی می شود که نقاب آزادی بر چهره دارد. بله! البته! آه! فکر می کنی چرا در عذابم؟ دقیقاً به خاطر همین استبدادی که نقاب آزادی به صورت زده است!»

همه در این راه نه تنها نقد تلخ و بی پرده ای از دموکراسی را شاهدیم، بلکه شباهت هائی نیز بین او و موسولینی انقلابی و مداخله گر، و اگر بخواهیم عبارتی چون پیراندلو بکار بریم، با این «مستبد یاغی» می یابیم. از این همه تحسین و ستایش نویسنده سوسیالی که از همان آغاز فعالیت های سیاسی موسولینی، نسبت به این رهبر آینده فاشیسم داشت، برمی آید که در وجود پیراندلو نیز همچو موسولینی، مرد عمل بودن در یکسو و احساس حقارت نسبت به افکار اغواگرانه سوسیالیستی در سوی دیگر قرار می گیرد و در این دو مقطع است که پیوستگی پیراندلو به فاشیسم صورت می گیرد. در واقع فاشیسم از قبل در او ریشه داشته؛ در آثارش، در دیدگاهش نسبت به دنیا و زندگی، در اشتیاق او برای امکان تحقق بخشیدن به «وجدان» فردی و جدایی از تمامی آنچه که منسوخ است، جدایی از



بنیتو موسولینی.

قالبی سخت و خشک که انسان را اسیر می کند، خواه این «قالب» دموکراسی بورژوازی باشد و خواه مدینه فاضله سوسیالیستی.

پیراندلو می گوید:

«این قالبها هر دو اسیر یک گردانند در حالیکه وجدان درست مثل خود «زندگی» نیاز به «نظم» دارد. احتمالاً ضد و نقیض به نظر می رسد. اما این تنها ظاهر امر است. اگر ما بپذیریم که انسان ذاتاً موجودی اجتماعی است، پس تراژدی ترمرد او، نمی تواند به عنوان خودبیگانگی آگاهانه اش از دیگران تعبیر شود؛ خودبیگانگی که عرف دموکراسی را انکار می کند و به

واکنشی طغیانگرانه برای فداکردن خود به خاطر دیگران تبدیل می شود.»

این امر تنها می تواند در چهارچوبی اجتماعی تحقق پذیرد. اما پیراندلو باور دارد که همه جوامع استبدادی اند و همه از آن جامعه تبعیت می کنند مگر کسی که در برابر آن قد علم کند، اما همو، آنگاه که مبارزه اش علیه این جامعه به انجام می رسد، خود مستبد می شود یعنی خود را با جامعه همانندسازی می کند. از این رو، حفظ نظم، از نظر پیراندلو، تنها دلیل تراژیک و دردناکی ست که انسان و این جامعه را به هم پیوند می دهد. با این مقدمه چینی هایی می بریم که چرا پیراندلو در نظم جامعه جولیتی^۳ ریشه های هر ج و مرج را درمی یابد در حالیکه در جامعه فاشیستی، بخشی از «فلسفه نظم» را درمی یابد که می تواند اختلافات را «سروسامان» بخشد و مانع لجام گسیختگی افکار خام و ناپخته شود.

در جامعه نوع اول، یعنی جامعه بورژوا، وجدان در قالبهائی از پیش تعیین شده گنجانده می شود در حالیکه در جامعه فاشیستی وجدان پیوسته در حال تغییر است، زیرا این وجدان است که بنا بر نوع تفکرات انسان، قالب مناسب را ایجاد می کند. در واقع پیراندلو علت پیوستن خود را به فاشیسم چشم پوشی از «فریبی دست جمعی» می داند که ریشه در انگیزه های ایدئولوژیکی دارد. به خوبی می دانیم که فاشیسم «در آغاز» ضرورتاً ضد ایدئولوژیک بود که سرخورده ترین آرا و عقاید را در خود جای داده بود و در مجموع با نسبیتی مدنی - سیاسی، که با عقاید تیگرنیسی همخوانی بسیار داشت، مشخص می شد. تا بدانجا که خود موسولینی می نویسد:

«فاشیسم از نیازی به حرکت و فعالیت آغاز شد. و اصلاً یک حزب نبود، بلکه در دو سال آغازینش، فاشیسم، ضد حزب و جنبش بود. در جایی دیگر، موسولینی بر این نکته تأکید دارد که پیش داوری به مراتب بهتر از آهن یا حلبی ست! اما پیشداوری جمهوری خواهانه نداریم. پیشداوری کاتولیک یا ضد کاتولیک، سوسیالیستی یا ضد سوسیالیستی نداریم. اما پیشداوری سلطنت طلبانه داریم. ما جدل گرا و حقیقت گرا هستیم، حول محور نظریات و برنامه و هدفی مشترک گرد هم آمده ایم تا بدانها تحقق بخشیم.

آنتی ایدئولوژی گرایی اوائل دوران فاشیسم، بازتاب عواقب اندیشه بی منطق گرایی، ضد



بنینو موسولینی.

روشنفکری و عمل گرائی ای بود که ایدئولوژیهای کلاسیک رادر برابر حقیقت نوین و باگواه جنگ، مشکلات و ضرورت‌های اجتناب‌ناپذیر و حل‌ناشدنی در مفهومی بنیادین و اصولی، بی‌اعتبار می‌کرد. مفهومی که دیگر بایراندلو سازگاری نداشت.

جنتیله^۴، مورخ ایتالیائی، در کتاب ریشه‌های ایدئولوژی فاشیستی (جلد سوم) می‌نویسد: «به واقع آنتی ایدئولوژی گرای دوران فاشیسم تنها راه برخورد معنوی و عملی برای کسی بود که شکست تمامی ایدئولوژیهای پیشین برایش مسلم شده بود. ایدئولوژی‌هایی که هنوز هم موجودیت داشتند اما قادر نبودند از نظر تئوریک پیچیدگی زندگی اجتماعی را تبیین نمایند. پیراندلو نیز یکی از این سرخوردگان بود. از این رو ارسال تلگرامی از سوی پیراندلو به موسولینی، در سپتامبر ۱۹۲۴، در حساس‌ترین دوران قدرت فاشیسم و با فاصله چند هفته از ترور جاکو مو ماتوتی^۵، نباید حیرت‌آور برانگیزد. مضمون تلگرام این بود:

«عالیجناب! احساس می‌کنم این بهترین فرصتی است که می‌توانم اعتقاد و وفاداری خود را که در سکوت رشد کرده و پرورش یافته، به شما اعلام کنم. اگر آن عالیجناب مرا در خور عضویت در حزب ملی فاشیسم بداند، استدعا دارم بعنوان افتخاری بس بزرگ، جایی برای این خدمتگزار حقیر و فرمانبردار خود در نظر گرفته شود.»
در پی این تلگرام، پیراندلو مصاحبه‌ای با روزنامه لیمپه‌رو انجام داد. نمایشنامه نویس در این مصاحبه با صراحت می‌گوید:

«به شایعات پایان دهید. مجلس نمایندگان را منحل کنید تا مجمعی مرکب از اهل فن و نمایندگان مؤسسات وابسته به دولت جایگزین آن شود. مطبوعات مخالف را سرکوب کنید.» گفتم که، این حکم را به عنوان اقدامی استثنایی جهت منع نمایش گستاخانه‌انزجار پارتیزانها در مطبوعات بکار گیریم. اما سرکوبی چندان نتیجه‌بخش نبود و تنها توانست بیهودگی و زیان

پیراندلو در دفتر کارش در خیابان بی‌اترالتا با آدریانو نیلگر.

چنین حکمی را ثابت کند. بیهوده بود چرا که تبلیغ انزجار توانست منجر به سرانجامی شوم شود: ترور عالیجناب کازالینی^۶. و زیان باریودنش از جهت آن بود که دستاویزش قرار دادند تا فریاد



انتقام را برای آزادی منکوب شده سر دهند.

چه مملکتی داریم ما! اینجا کلمات بر روی کاغذ جولان می دهند، مثل بوقلمون سروصداراه می اندازند و شلوغش می کنند، اما همیشه دیده ایم که هر وقت بدون جار و جنجال، به سادگی و بدون زحمت اما با عزمی راسخ و استوار در برابر این کلمات قد علم کرده ایم، از ترس دشمن راروی کولشان می گذارند و در گوشه و کناری غیبتشان می زند.

پیوستن پیراندلو به فاشیسم کامل تر، مشتاقانه تر و قاطعانه تر از این، نمی توانست انجام پذیرد. تأیید بیانیه روشنفکران فاشیست از سوی پیراندلو، نه از روی انقیاد، بلکه تقدیس صریح و بی چون و چرای نهضتی بود که او سهمی بسزادر فراهم کردن زمینه آن در مردم داشت. باری، گذشته از همه، کلید درک کامل موقعیت سیاسی پیراندلو در مفهوم هنرمند - سیاستمدار قرار دارد که به عقیده او قادر است به ذهنیت، عینیت بخشد یعنی می تواند واقعیات و تفکرات انسانها را در الگویی اجتماعی و ساختاری و یا به عبارت دیگر به «قالبی» ببرد که بتواند همه آنها را به خوبی در خود بگنجاند. پیراندلو اعتقاد دارد که سیاستمدار - هنرمند، تنها کسی است که می تواند مسائل انسانی را فراتر از بیگانگی و هر آنچه که آنها را می آلود، مورد بررسی قرار داده، همه را هم تراز کند و هر رویداد مجزایی را به مسأله ای جهانی تعمیم دهد بدون آنکه قوانینی استبدادی یا به عبارت دیگر خیالپردازی ها و ادعاهای ایدئولوژیکی وضع کند.

موسولینی نیز در مقام سیاستمدار - هنرمندی قرار می گیرد که «شکل دهنده» توده هاست، درست مثل لنین که موسولینی او را هنرمندی تمام عیار و پیشاهنگ^۷ انگاشت. از میان بسیار نوشته های پیراندلو، آن که می تواند شفاف ترین تصویر را در ارتباط با مفهوم سیاستمدار - هنرمند او ترسیم کند، نقدی ست درباره ورگا که نسخه اول آن را در سال ۱۹۲۰ نوشته است. پیراندلو در این اثر می گوید:

«ارزیابی تمامی مفاهیم روشنفکرانه زندگی که از آثار هنری برمی آیند همانقدر احمقانه است



اکتبر ۱۹۲۵، هانس فیست، پیراندلو، مندسون و گوئیدو سالوتی.

که از هنرمند بخواهیم معیارهای زندگی واقعی را دلیل و گواه خود بیاورد. در این اثر هنری تحسین برانگیز، آنچه که به کار ما می آید مفهوم روشنفکرانه زندگی نیست؛ مفهومی که می تواند غم انگیز جلوه کند و یا حتی با روح دگرگون شده مادر تضاد قرار گیرد و یا عرصه را به مفهوم مخالف دیگری که هماهنگ و متعالی به نظر بیاید، واگذار کند. در واقع آنچه که مد نظر ما قرار می گیرد، همان پیرایش خود از تمامی زوائد، نیل به واقعیتی که باید از نو خلق شود، دستیابی به نیرویی سخت کارآمد و بازگشت به همان ریشه هایی است که ورگان نمونه هایی از آن را در این اثر می آورد:

«ضرورتی ست بنیادین در خلق یک اثر هنری واقعی، بعنوان فراخوانی حیات یک ملت و این پیرایش خود، این نیروی سازنده، این بازگشت به اصل خود است که راه را برای دستیابی به تنها چیزی که برای انسان ها و ملت ها ضروری است، هموار می کند: دستیابی به سبک.»

فاشیسم پیراندلو در همین خلاصه می شود. وجدان قالب خود را می گیرد و سبک خود را می یابد. جهان بینی عصیان گرانه رنگ نظم سیاسی به خود می گیرد. تراژدی بشری در قالبهای تاریخی دیگری دوباره جان می گیرد و آنگاه که این قالب ها سخت و شکننده شوند ناگزیر از هم می پاشند. قضاوت موسولینی درباره پیراندلو روشن و آشکار است:

«پیراندلو در سکون و بی آنکه خود بخواهد تئاتر فاشیسم را به وجود می آورد؛ دنیا همانگونه

است که ما می خواهیم باشد، و این اثر ماست»

با وجود این، فاشیسم بیراندلو تا بد نمی توانست ادامه یابد و توضیح آن در بطن همان کلمات یاد شده از موسولینی نهفته است. دوران آزادی او، شخصیت بی قرار و خصومتش با انعطاف پذیری، همه اینها باعث شد تا او کمی پیش از مرگش، از حمایت فاشیسم دست بردارد. ♦ ♦

برگرفته از سایت *Nuovi Orizzonti Europei*

1. Adriano Tilgher

2. Oriana Fallaci

اوربانا فالاجی: خبرنگار و روزنامه نگار شهیر ایتالیایی که مدت زمانی برای مجله *Europeo* مقاله می نوشت و با کتب و مقالات و مصاحبه هایش به شهرت فراوانی دست یافت. از جمله آثار او می توان به: نامه به کودکی که هرگز زاده نشد، یک مرد، زندگی، جنگ و دیگر هیچ و مصاحبه با تاریخ اشاره کرد.

3. Giovanni Giolitti

جووانی جولیتی (۱۸۴۲-۱۹۲۸) در دانشگاه تورینو تحصیل کرد سپس به خدمت دولت درآمد و در سال ۱۸۸۲ به عنوان یک شخصیت لیبرال به پارلمان راه یافت، در کابینه کریسپی، پست وزارت دارایی را به عهده داشت. در آغاز قرن بیستم که ناآرامی های شدید اجتماعی بر ایتالیا حکمفرما بود، جولیتی مقام نخست وزیری داشت. در زمینه سیاست داخلی، او کوشید تا با اتخاذ سیاست های مالی مناسب، مانع اعتصاب ها و ناآرامی های نیروهای چپ گرا شود. از سوی دیگر با کلیسای کاتولیک از در آشتی درآمد و آنان را تشویق به مشارکت در سیاست کرد. در امور و مسائل خارجی، روابط ایتالیا با اتریش، مجارستان را تقویت کرد، طرابلس (در لیبی) را به قلمروی استعماری ایتالیا افزود. پس از آغاز جنگ جهانی اول، از بی طرفی ایتالیا در جنگ جانبداری کرد. جولیتی سیاستمداری مصلحت بین بود که به اصول سیاسی خاصی پایبند نبود. (نک: موسولینی و فاشیسم، مارتین بلینک هورن، ترجمه محمد رفیع مهربادی، پاورقی ص ۲۹)

4. Giovanni Gentile

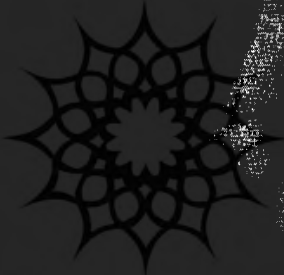
جووانی جنتیله: فیلسوف و تئوریسین فاشیست

5. Giacomo Matteotti

ماتئوتی در روز ۳۰ مه ۱۹۲۴، دولت موسولینی را به لحاظ عملیات حزب فاشیست در جریان انتخابات، استیضاح کرد و در روز ۴ ژوئن، نطق شدیداللحنی علیه موسولینی ایراد نمود. فردای آن روز ماتئوتی ناپدید شد. در ۱۴ اوت ۱۹۲۴ که جنازه او پیدا شد، معلوم شد که توسط گروهی از فاشیست ها به ریاست امریگو دومینی (Amerigo Dumini) که از اراذل بنام فاشیست بود، ربوده شده و به قتل رسیده است. در افکار عمومی مردم ایتالیا معتقد بودند که شخص موسولینی، ژنرال بونو (Bono) رئیس سازمان امنیت کشور و عده دیگری در جریان قتل ماتئوتی دست داشته اند. حتی جناح میانه روی حزب فاشیست نیز به این قتل اعتراض کرد. لذا موسولینی ناچار شد دارو دسته دومینی را دستگیر و زندانی کند و پست وزارت کشور را به یک سوسیالیست (لویجی فدرتزونو) بسپارد. (نک: موسولینی و فاشیسم: ص ۵۷)

6. Casalini

7. Ante Litteram



شہد شہزادہ گل خانہ علوم انسانی و مطالعات فرہنگی
پرتال جامع علوم انسانی